

## دو شعر از رضا چایچی

## دام



سر آفتاب را می برند  
تا جشن بی کران تاریکی ادامه یابد  
قطره نوری  
اگر ببینند  
می خواهد بچکد  
بر گلبرگ گلی  
که افتاده در دام سیاهی  
و خاموش رفته رفته جان می دهد  
دهان خود را باز می کنند  
تا ببلعند قطره را  
تا نکند  
در این قتل عام روشنایی  
گلی بدرخشد  
و گو شه کوچکی از جهان ما را  
زیبا کند.

برای ماندانا و سوغاتِ سفرش

«این بار»

تنها مشتتی از خاک....»

- « خاک ؟»

می پرسدم به حیرت؛

- « آری،

آری....»، دوباره گفتمش،

به آه حسرت و با دلی پریش :

- « مشتتی ز تربتِ کوی جوانی

فقط بیار این بار،

ای سفر در پیش. »

\*

دوراندیشی ام ولی ندید دوست

و نمی دانست

دیداری دوباره ام از مهدِ خاطره ها،

افسوس

امیدی است رفته به باد ؛

و به آستانِ آن دیار، -

دریغا

هرگز

دگر گذار

نمی خواهد افتاد ؛

و پس لذا ، این زمان دل را -

به مشتتی که خود نمودارِ گرانی است

ز فرّ خاکِ پاسارگاد

آرام می بایدمش کرد

فریب می بایدمش داد .

\*\*\*\*\*

سان ماتنو - ۱۱ جون ۲۰۱۱

جهانگیر صداقت فر

## صندلی اشک

سراسر راه ها را به دوش گرفته بود  
دریایش را ربوده بودند  
جنگل هایش را  
می ایستاد گاهی بر زمینی بی درخت  
برگ های پوسیده را بر خود می کشید  
خواب مرغان دریایی می دید  
سرود موج ها را می شنید

راه ها را از روی دوش پایین گذاشت

در خانه را باز کرد

آبپاش را برداشت

به گلدان های اتاقتش آب داد

و خسته نشست

بر صندلی اشک

و کاست امواج را

گذاشت در ضبط

و صدایش را بلند کرد

## دو شعر کوتاه از خالد بایزیدی (دلیر)

کاش !

من پروانه ای بودم

و دختری شوخ و شنگ و نازنین

بر

پیرهنش

سنجاقم می کرد.

\*\*\*

با کلماتم چه خانه قشنگی را

برای خود ساخته ام

خانه ای! خشت، خشتش

همه از جنس کلمه

که در آن

فقط عشق را می کنم دیکلمه

## دو شعر از محمد زهری

## جه فردا

به گلگشت جوانان،  
یاد ما را زنده دارید، ای رفیقان!  
که ما در ظلمت شب،  
زیر بال وحشی خفاش خون آشام،  
نشانندیم این نگین صبح روشن را،  
به روی پایه انگشتر فردا.  
و خون ما،  
به سرخی گل لاله  
به گرمی لب تبار بیدل  
به پاکی تن بیرنگ  
ژاله  
ریخت بر دیوار هر کوچه،  
و رنگی زد به  
خاک تشنه هر کوه،  
و نقشی شد به فرش سنگی میدان هر شهری...  
و اینست آن پرنده نرم شنگرفی،  
که می‌بافید  
و اینست آن گل آتش‌فروز شمعدانی،  
که در باغ بزرگ شهر می‌خندد  
و اینست  
آن لعل زنانی را که می‌خواهید  
و پرپر می‌زند ارواح ما،  
اندر سرود عشرت جاویدتان  
و عشق ماست  
لای برگ‌های هر کتابی را که می‌خوانید.  
شما یاران نمی‌دانید،  
چه تب‌هایی، تن رنجور ما را آب می‌کرد  
چه لب‌هایی،  
به جای نقش خنده، داغ می‌شد  
و چه امیدهایی در دل غرقاب خون، نابود  
می‌گردید  
ولی ما دیده‌ایم اندر نمای دوره خود،

حصار ساکت زندان  
که در خود می‌فشارد نغمه‌های زندگانی را.  
و رنجی کاندرون کوره خود می‌گدازد آهن تن‌ها،  
طلسم پاسداران فسون، هرگز نشد کارا  
کسی از ما،  
نه پای از راه گردانید  
و نه در راه دشمن  
گام زد  
و این صبحی که می‌خندد به روی بام‌هاتان  
و این نوشی که می‌جوشد درون جام‌هاتان گواه ماست، ای یاران!  
گواه پایمردی ما  
گواه عزم ما  
کز رزم‌ها  
جانانه‌تر شد!

تهران - ۱۹ دی ماه ۱۳۳۱

پیر ما با یاران  
رودباری را به تماشا ماندند.  
ناگهان، غلغله خلقان، از همه‌آب فراتر رفت  
از سر پل  
مردانی - غرق در پولاد -  
می‌گذشتند.  
پیر ما پرسید:  
- «این غیوران چه کسانند؟»  
پاسخش گفتند:  
- «غازیانند.»  
پیر پرسید:  
- «به کدامین سوی شتابانند؟»  
باز گفتند:  
- «رو به اقصای جهان دارند»  
کافرستانی،  
که در آن، اصله بیداد تناور گشته ست.  
پیر ما گفت:  
- «وای شان باد، نزدیک رها کرده و تا دور روانند.»